اقتصاد سیاسی

بگذارید نوشتار حاضر را با یک ادعای جنجالی آغاز کنم که کاملا با عقل سلیم در تضاد قرار می‌گیرد. ادعایی که نگارنده قصد طرح آن را دارد، این است که در مقطع تاریخی کنونی که ما در آن زندگی می‌کنیم، بر خلاف نظر رایج، بهترین و مناسب‌ترین زمان برای بازگشت به اندیشه‌های مارکس است. نگارنده حتی ادعا می‌کند که مقطع کنونی، مقطعی است که آموزه‌های مارکس می‌تواند برای نخستین بار در تاریخ (حتی با در نظر گرفتن مقطع تاریخی حیات مارکس) فرصت ظهور و بروز پیدا نماید. این ادعا، متکی به یک دلیل ساده است، ما در مقطعی زندگی می‌کنیم که سرمایه‌داری برای نخستین بار به یک سیستم واقعا جهانشمول تبدیل شده است.

جهانی شدن سرمایه‌داری تنها به آن خاطر نیست که سراسر دنیا را فرا گرفته، بلکه بدان دلیل است که هر بازیگر عرصه اقتصاد در جهان امروز مجبور است بر اساس منطق آن عمل نماید. منطق سرمایه‌داری، اکنون به دورافتاده‌ترین مناطق پیرامونی جهان نیز نفوذ کرده است. جهانی شدن سرمایه‌داری، همچنین به معنی نفوذ سرمایه‌داری (اثباتش accumulation، کالایی شدن Commodification، به حداکثر رساندن سود - Maximination Profit و رقابت Competition) به تمامی عرصه‌های حیات بشری و طبیعت است. دامنه این نفوذ به حدی است که حتی طی دو یا سه دهه اخیر در کشورهای به اصطلاح پیشرفته سرمایه‌داری بی‌سابقه بوده است. در این شرایط، اندیشه‌های مارکس، بیشتر از زمان دیگری در گذشته، ملموس و محسوس به نظر می‌رسد، زیرا مارکس بیشتر و بهتر از هر انسان دیگری در گذشته و حال، زندگی پر بار خویش را وقف توضیح و تبیین منطق حاکم بر سیستم سرمایه‌داری کرد.

«چپ نو» «جهانی شدن»

•نوشته: الن میکسینز وود- از: Monthly Review
ترجمه: ف.م. هاشمی

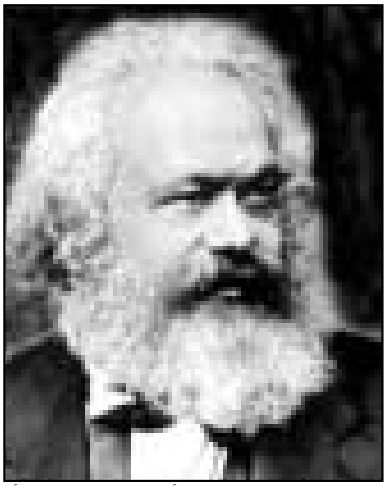

مارکس در کتاب «مانیفست حزب کمونیست» (Manifesto Communist) گسترش سرمایه‌داری به سراسر جهان را پیامبر گونه پیش‌بینی می‌کند و از فروپاشی دیوار چین در برابر منطق سرمایه‌داری سخن به میان می‌آورد. اما، مارکس هنگام نگارش «کاپیتال» (Capital) به درستی بر ویژگی‌های خاص سرمایه‌داری نیز تاکید می‌کند و آن را یک پدیده خاص محلی ذکر می‌نماید. البته، مارکس بر این باور نبود که کاپیتالیسم از طریق بازارهای بین‌المللی و استعمارطلبی و غیره قابل گسترش به جهان نیست. بلکه سیستم سرمایه‌داری در آن زمان هنوز تا جهانی شدن فرسنگ‌ها فاصله داشت و بیشتر خصلتی بومی و محلی به خود گرفته بود. اگر چه سیستم سرمایه‌داری در آن مقطع به اروپا و آمریکای شمالی محدود نمی‌شد اما، تکامل یافته‌ترین شکل صنعتی این سیستم، فقط در انگلستان مشاهده می‌شد. مارکس حتی اظهار می‌داشت که آلمان‌ها نیز مجبورند دیر یا زود قدم در جای پای انگلیس بگذارند، ممکن است تصور کنید که تمامی این قضایا خاص انگلستان است اما چه بخواهید چه نخواهید، این سرگذشت خود شما نیز هست.

بنابراین، «کاپیتال» مارکس، ویژگی بارز خود را از این حقیقت ساده می‌گیرد که فقط یک سیستم کاپیتالیستی در جهان وجود دارد و گویی این سیستم، یک سیستم خود بسته (Self - enclosed) است که کتاب مزبور تلاش می‌کند منطق درونی حاکم بر آن را تبیین نماید. نگارنده سعی دارد تا در این نوشتار ثابت کند که ویژگی محلی تجزیه تحلیل مارکس، بر خلاف نظر رایج، کاربرد آن را در شرایط امروزی آسان‌تر و موثرتر ساخته است، زیرا کاپیتالیسم در دنیای امروز، خصلتی جهانشمول به خود گرفته است. اما نگارنده، نخست مایل است اندکی درباره تحولات مارکسیسم در دوران پس از مارکس به بحث بپردازد و در این رابطه، اشکال جدید ستیزه جویی با مارکسیسم را در لباس چپ گرایی افشا نماید.

نظر اصلی نگارنده به قرار زیر می‌باشد؛ تقریبا تمامی تحولات عمده‌ای که مارکسیسم در قرن بیستم از سر گذرانده، بیشتر از آن که در فضای کاپیتالیستی صورت گرفته باشد، در فضای «غیر سرمایه‌داری» روی داده است. (در سطور بعد نگارنده منظور خود را از عبارت «غیرسرمایه‌داری» روشن‌تر بیان خواهد کرد.) این امر، اگر چه به ویژه در نیمه اول قرن بیستم محسوس بود اما، به نظر نگارنده،مارکسیسم همیشه تحت تاثیر این گرایش قرار داشته است. به نظر من، تئوری‌های عمده مارکسیستی مانند نظرات مارکس، همه بر این فرض استوار بوده‌اند که کاپیتالیسم هنوز با یک سیستم جهانشمول فرسنگ‌ها فاصله دارد.در حالی که مارکس، بحث خود را از تکامل یافته‌ترین نمونه (انگلستان) آغاز کرد و منطق عام حاکم بر سیستم سرمایه‌داری را از آن استنتاج نمود. پیروان اندیشه مارکس، بحث خود را از نقطه مقابل و آغاز نمودند. آنها به دلایل مشخص سیاسی و تاریخی، تحت تاثیر شرایطی که عمدتا ماهیت غیر سرمایه‌داری داشت، به این کار مبادرت می‌ورزیدند. یک تفاوت بنیادی دیگر نیز وجود دارد؛ اگر چه مارکس، توسعه جهانی سرمایه‌داری و احتمالا موانع موجود بر سر راه آن را مد نظر قرار می‌داد، اما این مساله از درجه اول اهمیت برای او برخوردار نبود. توجه اصلی مارکس، کشف منطق درونی حاکم بر سیستم سرمایه داری و قابلیت تمامیت‌طلبی آن بود که مایل است هر کجایی که قدم می‌گذارد به تمامی عرصه‌های حیات بشری نفوذ کند. مارکسیست‌های متاخر، ضمن این که توجه خود را به اشکال نضج نایافته‌تر سرمایه‌داری معطوف کرده‌اند، کار خویش را نیز با این فرض آغاز نموده‌اند که کاپیتالیسم قبل از رسیدن به اوج بلوغ خود محکوم به فناست و لذا، قبل از این که خصلتی جهانشمول و فراگیر به خود بگیرد، از جهان رخت برمی‌بندد. لذا، مهم‌ترین نگرانی ایشان، هدایت کشتی انقلاب در دنیای غیر سرمایه‌داری بود.

در اینجا بد نیست به چند گره گاه عمده که اندیشه مارکسیسم در قرن بیستم از سر گذرانده، اشاره کنیم. به عنوان مثال، تئوری‌های عمده انقلابی در قرن بیستم را در نظر بگیرید. اغلب این تئوری‌ها در شرایطی قالب بندی و مطرح گردیدند که کاپیتالیسم در مرحله بلوغ خود قرار نداشت و پرولتاریای توسعه یافته نیز در جامعه حاضر نبود. لذا، انقلاب به اتحاد میان پرولتاریا و توده‌های وسیع دهقانائی متکی گردید که در شرایط ماقبل سرمایه‌داری به سر می‌بردند.

این مساله، به ویژه در تئوری‌های کلاسیک مارکسیستی درباره «امپریالیسم» به وضوح به چشم می‌خورد. در واقع، شاید بتوان گفت از اوایل قرن بیستم، تئوری امپریالیسم به تدریج جای تئوری کاپیتالیسم را می‌گیرد. به عبارت دیگر، موضوع تئوری اقتصادی مارکسیسم، به مناسبات خارجی سرمایه‌داری، رابطه متقابل آن با جهان غیر سرمایه‌داری و رابطه متقابل کشورهای کاپیتالیستی در زمینه ارتباط با جهان غیر سرمایه‌داری، محدود گردید.

علیرغم اختلاف نظر گسترده میان نظریه پردازان کلاسیک امپریالیسم، به نظر می‌رسد همه آنها در یک اصل بنیادی مشترک باشند؛ امپریالیسم، ناشی از موقعیت خاص سیستم سرمایه‌داری در جهانی است که هیچ گاه این سیستم را به صورت غالب نپذیرفته و در آینده نیز هرگز سیستم مزبور به طور کامل بر جهان حاکم نخواهد شد.

مثلا این اندیشه لنینی را که «امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه‌داری است» در نظر بگیرید. در این تعریف، فرض بر آن است که کاپیتالیسم به مرحله‌ای از رشد و تکامل خود رسیده است که محور مناقشات بین‌المللی و رویاروی‌های نظامی را مقابله دولت‌های امپریالیستی با یکدیگر تشکیل می‌دهد. اما، بر اساس این تعریف، رقابت میان امپریالیست‌ها بر سر تقسیم مجدد جهانی است که ماهیتا تحت سلطه مناسبات سرمایه‌داری قرار ندارد. هرچه سرمایه‌داری سریع‌تر گسترش پیدا کند، رقابت میان قدرت‌های عمده امپریالیستی نیز بیشتر تشدید می‌شود و در عین حال آنها با مقاومت بیشتری نیز روبه‌رو می‌شوند. محور اندیشه «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری» را این فرض تشکیل می‌دهد که امپریالیسم مرحله نهایی رشد سرمایه‌داری است و لذا قبل از این که قربانیان غیر سرمایه‌داری امپریالیسم، کاملا توسط این غول بلعیده شوند، شبح امپریالیسم از جهان رخت برمی‌بندد.

پس از لنین، این نظریه به بهترین شکل توسط «روزا لوکزامبورگ» (RosaLuxemburg) تبیین و توجیه شد. محور اثر کلاسیک لوکزامبورگ را که «انباشت سرمایه» (accumulation of Capital) نام دارد، ارائه برداشتی متفاوت با برداشت مارکس در زمینه اقتصادی سیاسی تشکیل می‌دهد. نقطه نظرات لوکزامبورگ در مقابل نقطه نظر مارکس درباره سرمایه‌داری به مثابه یک سیستم خودبسته قرار می‌گیرد. استدلال لوکزامبورگ بر این مبنا قرار دارد که سیستم سرمایه‌داری نیازمند مفری است که آن را در شکل‌بندی‌های غیر سرمایه‌داری می‌یابد. به همین دلیل است که کاپیتالیسم به ناچار به نظامی گری و امپریالیسم مرادف می‌گردد. نظامی گری کاپیتالیستی، از آغاز پیدایش تاکنون، اشکال متنوعی به خود گرفته است؛ از تصرف مستقیم سرزمین گرفته تا مرحله «نهایی» کتونی که به مثابه سلاحی در دست کشورهای سرمایه‌داری در مبارزه با یکدیگر برای تسلط بر تمدن غیر سرمایه‌داری می‌باشد. اما، به نظر لوکزامبورگ، «یکی از تضادهای اصلی سرمایه‌داری این است که علیرغم تمایل به جهانی شدن، محکوم به فناست. زیرا این سیستم ذاتا قابلیت تبدیل شدن به شیوه جهانی تولید را ندارد.» به نظر لوکزامبورگ، سرمایه‌داری نخستین نظام اقتصادی است که برای بلعیدن تمام جهان تلاش می‌کند، اما در عین حال نخستین نظامی نیز هست که نمی‌تواند روی پای خویش بایستد و برای

اگرچه جهانی شدن سیستم سرمایه‌داری، برخی از تضادهای درونی این سیستم را در معرض دید همگان قرار داده است، اما باید بپذیریم که هیچ نشانه‌ای از افول این سیستم در آینده نزدیک به چشم نمی‌خورد

بقای خود نیازمند دیگر سیستم‌های اقتصادی واسطه می‌باشد. بنابراین، در همه تئوری‌های امپریالیسم، سرمایه‌داری در جو غالب غیر سرمایه‌داری تعریف و تبیین می‌شود. در واقع، سرمایه‌داری برای بقای خویش نه تنها به شکل‌بندی‌های غیر سرمایه‌داری متکی است بلکه از ابزارهای ماقبل سرمایه‌داری چون «اجبار غیر اقتصادی» سرکوب نظامی و الزام ژئوپولیتیک نیز وسیعا سود می‌برد. اشکال سنتی جنگ‌های استعماری و توسعه‌طلبی ارضی نیز از جمله ابزارهایی است که در همین رابطه به کار گرفته می‌شود.

این نگرش، همچنان در دیگر عرصه‌های تئوری مارکسیستی نیز دنبال می‌شود. درک «تروتسکی» (Trotsky) از توسعه ناموازن و ناهماهنگ سرمایه‌داری در جهان و نظر او در زمینه «انقلاب پایدار» (Permanent revolution) احتمالا از این تصور ناشی می‌شود که فرآیند جهانی شدن سیستم سرمایه‌داری، همگام و به موازات افول این سیستم، به پیش می‌رود. آثار «گرامشی» (Gramsci) نمونه تفکرات اندیشمند هوشیاری است که در جامعه سرمایه‌داری توسعه نیافته و تحت تاثیر فرهنگ دهقانی و ما قبل سرمایه‌داری رشد کرده است. علت جایگاه ممتاز ایدئولوژی، فرهنگ و روشنفکر در آثار «گرامشی» شاید همین محیط تربیتی او باشد زیرا در چنین جامعه‌ای باید جایگزینی برای محدودیت‌های مادی به منظور پیشبرد مبارزه طبقاتی جست‌وجو کرد؛ جایگزینی که انجام انقلاب سوسیالیستی را حتی در غیاب شرایط مادی لازم (که همانا وجود یک جامعه توسعه یافته سرمایه‌داری و طبقه پرولتر آبدیده می‌باشد) میسر می‌سازد. همین مساله در مورد «مائو» و دیگران نیز صدق می‌کند.

سرمایه‌داری فقط به تضادهای درونی خود لباس جهانی پوشانده و قطب بندی میان فقیر و غنی و استثمارگر و استثمار شده را به سراسر جهان تسری می‌دهد
در این مفهوم، موفقیت‌های کاپیتالیسم، عین ناکامی‌های آن است

بنابراین، به نظر نگارنده، رسوبات ماقبل سرمایه‌داری یا غیر سرمایه‌داری را می‌توان به وضوح در همه این تئوری‌ها مشاهده کرد. اکنون دیگر همه این تئوری‌های مارکسیستی میزان اعتبار و دقت خود را به جهانیان نشان داده‌اند. اما، به نظر می‌رسد همه آنها حداقل در یک مورد به خطا رفته‌اند؛ سرمایه‌داری به یک سیستم جهانی تبدیل شده و خود را بر جهان تحمیل کرده است. سیستم سرمایه‌داری، امروزه سیستمی ژروتمند محسوب می‌شود و تا کنه قلب و روح حیات اجتماعی و طبیعت نفوذ کرده است. اما این روند، الزاما به معنی ناپدیدی دولت ملی نمی‌باشد، بلکه به معنی وظایف جدیدی است که رویاروی دولت‌های ملی قرار می‌گیرد. منطق رقابت، اکنون نه تنها خود را بر تمامی بنگاه‌های سرمایه‌داری تحمیل کرده، بلکه کلیه اقتصادهای ملی را نیز تحت تاثیر خود قرار داده است. اقتصادهای ملی تلاش می‌کنند با حمایت دولت، بیشتر از گذشته به رقابت در عرصه‌های «اقتصادی محض» پرداخته و از شیوه‌های غیر اقتصادی و نظامی سابق فاصله بگیرند. حتی امپریالیسم نیز در جهان امروز، شکل جدیدی به خود گرفته است. امروزه دنیا از «جهانی شدن» (globalization) سخن به میان می‌آورد، اما این عبارت در واقع یک اسم مستعار گمراه کننده برای «امپریالیسم» است. در این سیستم، منطق سرمایه‌داری، حالت جهانشمول به خود گرفته و اهداف امپریالیستی دیگر نه به کمک روش‌های قدیمی و توسعه‌طلبی نظامی، بلکه از طریق مانورهای مخرب بازار سرمایه‌داری و با استادی تمام دنبال می‌شود. به هر حال، اگر چه جهانی شدن سیستم سرمایه‌داری، برخی از تضادهای درونی این سیستم را در معرض دید همگان قرار داده است، اما باید بپذیریم که هیچ نشانه‌ای از افول این سیستم در آینده نزدیک به چشم نمی‌خورد.

حال سوال اینجاست که این واقعیت جدید چگونه به لحاظ تئوریک قابل توضیح و تبیین می‌باشد؟ در نظر اول ممکن است پاسخ به این سوال نوعی معما به نظر برسد؛ هر چند کاپیتالیسم جهانشمول‌تر می‌شود، مردم بیشتر از مارکسیسم کلاسیک فاصله گرفته و از مباحث کلیدی آن دور می‌شوند. مطمئنا این ادعا در قاموس گروه‌های ماورای مارکسیستی، واقعیتی محض تلقی می‌شود، اما به نظر نگارنده، اشکال متاخر مارکسیسم (مکتب فرانکفورت یا سنت مارکسیسم غربی) نیز به آن باور دارد. به عنوان مثال، روی گرداندن نئومارکسیست‌ها از گرایش سنتی مارکسیسم به اقتصاد سیاسی و توجه ایشان به فرهنگ و فلسفه، ممکن است نشانه این باشد که آنها نسبت به حضور مطلق سرمایه‌داری در تمامی عرصه‌های حیات و فرهنگ بشری متقاعد شده‌اند و بنابراین به این باور رسیده‌اند که طبقه کارگر کاملا جذب فرهنگ کاپیتالیستی شده است. نگارنده گاهی با خود می‌اندیشد که شاید توضیح دیگری نیز برای این چرخش وجود داشته باشد که هیچ ربطی نیز با جهانشمولی کاپیتالیسم ندارد. اما هنوز فرصت پرداختن به این اندیشه را نداشته است و لذا، در حال حاضر قادر نیست استدلال منسجم و محکمی را در این رابطه ارائه نماید.

نکته‌ای که نگارنده مایل است در اینجا به آن بپردازد به قرار زیر می‌باشد؛ به نظر من از دو طریق می‌توان به سوال مطروحه در سطور قبل پاسخ داد؛ یکی این است که بگوییم بر خلاف تمامی انتظارات و ادعاهای گذشته مارکسیسم، کاپیتالیسم نه تنها نابود نشده، بلکه خصلتی جهانشمول نیز به خود گرفته و بر تمامی عرصه‌های حیات بشری مسلط گردیده و این به معنی پیروزی نهایی سیستم مزبور می‌باشد.

بیان دیگر این استدلال، آن است که سرمایه‌داری جهانی در دوران پس از جنگ، تحت سلطه و هدایت لیبرال دمکراسی و مصرف گرایی دمکراتیک قرار داشته که عرصه را برای مبارزه دمکراتیک باز گذاشته است. این با مبارزه طبقاتی کلاسیک تفاوت ماهوی دارد. نتیجه ضمنی این استدلال آن است که هدف مبارزه طبقاتی امروز دیگر «کاپیتالیسم» نیست، زیرا این سیستم اکنون آنچنان خود را بر تمامی عرصه‌های حیات بشری تحمیل کرده که دیگر هیچ جایگزینی برای آن متصور نیست و شاید جهان کنونی، بهترین جهانی باشد که بشریت تا کنون تصور می‌کرده است. بنابراین در این سیستم جهانشمول، تنها مبارزه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد، مبارزات خاص و پراکنده‌ای است که در چارچوب نظم سرمایه‌داری جریان می‌یابد.

تئوری‌های «پست مدرنیستی» پا را از این فراتر می‌گذارند. به زعم ایشان، مساله اکنون جهانشمول بودن یا نبودن کاپیتالیسم نیست، زیرا کاپیتالیسم آنچنان در جهان گسترش و نفوذ پیدا کرده که به یک نیاز نامشهود برای بشر تبدیل شده است؛ درست مانند هوا برای انسان یا آب برای ماهی. می‌توان در چارچوب این حصار نامرئی با آزادی حرکت کرد اما نمی‌توان از آن خارج شد.

آیا این نتیجه‌گیری از جهانشمولی کاپیتالیسم صحیح است و بر واقعیت منطبق می‌باشد؟ نگارنده این طور تصور نمی‌کند. شاید اگر بگویم نتیجه‌گیری فوق از کاملا بی‌اساس و غلط می‌دانم، موجب شگفتی و حیرت بسیاری گردد. به نظر من، چنین نتیجه‌گیری‌هایی، ریشه تاریخی در نسل حاضر دارد. این نسل، عرضه کننده اندیشه‌های «پست مارکسیستی» و «پست مدرنیستی» است. به نظر نگارنده، نسل حاضر در رویای دوران طلایی رونق اقتصادی پس از جنگ به سر می‌برد. به عبارت دیگر، این نسل هنوز نیاموخته است که چگونه باید جهانشمولی کاپیتالیسم را از رشد کاپیتالیسم جدا کند.

اما، اگر این تئوری‌ها، پیروزی کاپیتالیسم را مسلم فرض می‌کنند، بخشی از مسوولیت آن بر عهده آن دسته از روشنفکران مارکسیست قرن بیستم است که محدودیت‌های کاپیتالیسم و زوال آن را مسلم فرض می‌کردند و لذا، هیچ معیاری جز گسترش جغرافیایی در سطح جهان را برای اندازه‌گیری ناکامی‌های کاپیتالیسم عرضه نکردند. گویی محدودیت‌های کاپیتالیسم، فقط با محدودیت توسعه جغرافیایی آن قابل اندازه‌گیری است و اگر روزگاری کاپیتالیسم بتواند چارچوب این محدودیت‌های جغرافیایی را بشکند، در آن صورت باید به عنوان یک سیستم موفق و بی‌رقیب تلقی شود.

اما بیایید بازگردیم به مارکس و تحلیلی که وی از کاپیتالیسم به مثابه یک سیستم خودبسته ارائه کرده است. نباید به جهان به مثابه دو مجموعه «کاپیتالیسم درونی» و «کاپیتالیسم بیرونی» و رابطه میان این دو نگریست. بلکه باید قوانین حاکم بر حرکت درونی کاپیتالیسم را مد نظر قرار داد. در این صورت است که جهانشمولی کاپیتالیسم، نه به معیاری برای موفقیت این سیستم، بلکه به نقطه ضعف و ناکامی آن مبدل

جهانی شدن کاپیتالیسم نه تنها نشانه شکست مارکسیسم نیست، بلکه فرصتی طلایی برای ارتقای مبارزه طبقاتی به مرحله‌ای جدید محسوب می‌شود

می‌گردد. تمایل کاپیتالیسم به تحمیل خود بر جهان، به هیچ وجه نشانه قدرت این سیستم نیست. این یک رشد بیمارگونه و سرطانی است که طبیعت و بافت اجتماع را به نابودی می‌کشاند. همان طور که مارکس نیز تاکید کرده، رشد کاپیتالیسم یک فرآیند متناقض است. تئوری‌های کهن درباره امپریالیسم، آنجایی که جهانشمولی کاپیتالیسم را محال می‌دانند به خطا می‌روند. اما، آنجایی که رفاه و سعادت بشر را در چارچوب سیستم سرمایه‌داری ممکن نمی‌دانند، راه صواب می‌پیمایند. سرمایه‌داری فقط به تضادهای درونی خود لباس جهانی پوشانده و قطب بندی میان فقیر و غنی و استثمارگر و استثمار شده را به سراسر جهان تسری می‌دهد. در این مفهوم، موفقیت‌های کاپیتالیسم، عین ناکامی‌های آن است.

اکنون کاپیتالیسم دیگر مفری در اختیار ندارد و از سوپاپ‌های اطمینان یا مکانیسم‌های اصلاحی خارج از منطق درونی خود نیز محروم شده است. حتی زمانی که این سیستم درگیر جنگ و یا اشکال قدیمی رقابت میان امپریالیست‌ها نیست، باز هم از تنش پایدار و تضادهای ناشی از رقابت سرمایه‌داری رنج می‌برد. اکنون که سیستم سرمایه‌داری، کم و بیش به مراحل نهایی توسعه جغرافیایی خود دست یافته و دوران گسترش مکانی را که ضامن موفقیت‌های اولیه‌اش بود، پشت سر گذاشته است، تنها باید بر روی پای خویش بایستد و از امکانات خود تغذیه نماید. اکنون هر چه این سیستم موفق‌تر عمل نماید (یعنی بتواند سود بیشتری کسب کرده و به اصطلاح رشد پیدا کند) بیشتر از ذخایر انسانی و طبیعی خویش مصرف می‌کند. به همین دلیل است که نگارنده معتقد است جهانی شدن کاپیتالیسم، نه تنها نشانه شکست مارکسیسم نیست، بلکه فرصتی طلایی برای ارتقای مبارزه طبقاتی به مرحله‌ای جدید محسوب می‌شود.

• Ellen Meiksins Wood عضو هیات تحریریه نشریه «مانتلی ریویو». این مقاله برای کنفرانس اندیشمندان سوسیالیست تنظیم شده است.